

# آبگینه تنهایی

همانند خویش دست می زند. و شگفت آورو تأمل برانگیز است که مریم مطلوب خویش را از «گیل» و «خاک» می سازد؛ و آفرینش انسان از «گیل» است.<sup>۲</sup> اینجا است که جمله کوبنده و تا حدی افشاگرانه مریم/انسان، در فهم این داستان رهگشامی شود: «اگر خدا، خدا نبود، دوست داشت چه باشد؟ و اگر انسان، انسان نبود، دوست داشت چه باشد؟» و مریم این جمله را درست وقتی مطرح می کند که به آفرینش «شاهکار خویش» دست می زند. در اینجا، گویی مریم خود جواب پرسشش را می دهد؛ در هنگام خلق آن حادثه شگفت؛ حادثه ای که حادثه نیست، پیشامد محتمل است؛ باید چنین شود، و می شود. این است که مریم پس از این آفرینش، تاب تحمل آن را ندارد و از این پیشامد، «باورمندانه» می گریزد. اما چاره ای هم جز پذیرش این سرنوشت ندارد؛ سرنوشتی که برای فرهاد محتمل بود، و از آن گریزی نداشت. پس، می پذیرد، و در این پذیرش، چنان پیش می رود که دیگر جدایی از آفریده خود را نمی تواند. و این نهایت راهی است که به شروع راهی می پیوندد که مریم/انسان، پست و بلندیهای آن را شناخته است. او (انسان)، اینک خود را از غربت محیطش، به زعم خویش، رهانیده است، و کسی را دارد که کنارش بتواند بپندارد که دیگر مجهول نیست، و کسی هست که دوستش بدارد و خود نیز دوست داشته شود. او، این «نعمت»، این آفریده بی مانند، این «یقین یافته» را به این سادگیها باز نمی نهد. این است که بی خبر از همه جا - تحمل دیدن یار خود را با غریبه ای ندارد.<sup>۳</sup>

او حتی برای خویش، دوست خود را «آن چنانکه می خواهد» تجسم می کند، نه آن چنانکه هست: هنر زیبایی و کمالی را که «دوست» فاقد آن است، بر او می افزاید، و او را در حد مطلوب به کمالات و آنچه مایه دوست داشته شدن است، می آراید. و این ویژگی چنین عشقهایی است. ب. اینکه «اوقاتی هست که انسان، در عین

رانبست به خود ندارد، سرگشتگی فرهاد کوهکن در دریای این آدمهای «آدامس جونده گیتار رزنی جلف نمایی مدعی» (که فرهاد کوهکن را فقط بدان خاطر که شهرداری خواسته «چاه بکنند»، برای چاه کنی لازم دارند و عشق او را به شیرین «حقیرانه» می دانند)، هجوم سپاه هیان پادشاه باستانی به اتوبان کنار «بهشت زهرا»، «شهادت» تیرداد (سپاهی از سپاه پادشاه) در برابر هجوم ویرانگر اتوبوس، و... همه و همه بر این تأکید دارند که حوادث چونان «نیل» و «گنگ» بر بستر تاریخ جاری اند.

الف. تمام یا بیشتر این نوشته - جدای از برخی عبارتها که ظاهراً به سابقه طنز نویسی نویسنده بر می گردد - چنان بغض آلوده و آغشته به رنج است که به نظر نمی رسد بتوان بدون داشتن تجربه ای مشابه قهرمان کتاب، این چنین عمیق به نقل ماجرا پرداخت. به عبارت دیگر، این ماجرا می تواند داستان بسیار پر شاخ و برگ یافته ای از یک واقعه است یا شاید؛ واقعه ای که در قبال سوز و گدازهای بیان ناپذیری که بر دل و روح آدمی می نهد، تجربه های نابی را به او منتقل می کند.

ب. شیوه بیان و کنایات و استعارات بر این مضمون تکیه دارند که این ماجرا، چیزی جدا و مستقل و مقطعی نیست. به عبارت دیگر، همواره در تمام اعصار، این سرنوشت با انسانها همراه بوده است. «نیل»، که تمثیلی بجای از استمرار و جریان این پدیده در طول تاریخ است، خیل کشته شدگان معشوق/عاشق که بر «گنگ» خفته اند سوزناک، که جاری اند همه، مؤید این مطلب اند که این داستان با سرشت و سرنوشت انسان این جهانی - که به روایت تواریخ در همان حوالی گنگ هبوط کرده پیوند خورده است. به کاربرد کنایاتی مثل کارخانه های سنگ تراشی کنار نیل (اشاره به بشر مظلوم عصر فرعونیان)، گندمزار (اشاره به گندم که باعث هبوط آدم شد)، پادشاهی که هیچ همسری طاقت و تحمل عشق او

الف. داستان کتاب، به خلاف گفته قهرمان کتاب، «حادثه» و «اتفاق» نیست. درست است که مریم به دست خویش این حادثه را - که در اعماق وجود خود به «وقوع» آن ایمان داشت و با لاقلا آن را پیش بینی می کرد - می آفریند، اما این ماجرا با سرنوشت او پیوند خورده است. در اینجا، مریم به عنوان فرد مطرح نیست، بلکه در ادامه همبستگی تاریخی داستان با تاریخ بشر، مریم نیز نماد انسان است؛ انسانی که می داند باید دل بسته چیزی باشد تا بتواند «زندگی کند و نفس بکشد». از این رو، برای مصاحبت و حیات - و حتی - «مرگ» خویش، «همراه»، «هم نفس» و «دوست» می آفریند، او، این مطلوب را در میان انبوه همسایگان و همسالان و خوشاوندانی - که ندارد - نمی یابد. آفرینش یک مرد به دست مریم، و شیفته شدن مریم به او، گرچه شاید از لحاظ آرمانی موضوع دیگری باشد، ولی این مضمون شمس تبریزی را در یادها زنده می کند که «کسی می خواستم از جنس خود [هم فکر و هم رای خود] تا او را قبله خویش سازم...<sup>۴</sup>». و در فرجام، مریم نیز با ساخته خویش چنین می کند.

ترس از تنهایی، هراس از مجهول ماندن و «کشف نشدن»، دردی است که بر تار و پود مریم/انسان تنیده می شود. این است که مریم/انسان، برای درمان این درد، به آفرینش دوباره خویش و یا



## ● ادغام و تلفیق واقعیت و فرا واقعیت، در داستان، چنان به ظرافت و ملایم صورت گرفته است که خواننده، موقع خواندن، در عین اینکه حس می‌کند در برخی جاها فضا غیر واقعی است، آن را همچون واقعیتی ملموس می‌پذیرد.

حالی که دوست می‌دارد، می‌خواهد متنفر باشد، و در حینی که می‌خواهد نزدیک باشد، دوست دارد دور باشد، چیزی است که گرچه نتیجه ژرف آن در این داستان به طور قطعی به دست نمی‌آید، اما ناگزیر از مطرح شدن است؛ یعنی، «باید» مطرح شود. اصلاً شالوده و اساس این سرنوشت، همین است؛ و این در گفته‌های «دو گانه»ی مریم متجلی است: گاه دوست خود را «تو» می‌نامد، و گاه «شما». گاه از او نفرت دارد و حاضر است توبه رویش بیندازد، و گاه در فرار از وحشت تنهایی و بی‌کسی و ناشناختگی - آفریده‌اش را تا حد پرستش دوست می‌دارد. تا جایی که وقتی می‌گوید: «در من نیرویی است که هر که را دوست بدارم، باید بمیرد.» و در نهایت اخلاص حاضر است دوست و آفریده خود را بر سر این دوستی از دست بدهد؛ چرا که «اگر از دوست نفرت پیدا کنم تا او زنده بماند، آن وقت دیگر او دوست نیست. دوست من نیست. دیگر وجودش ارزشی ندارد»؛ پس بگذارد او را همچنان دوست بدارم، گرچه این کار مرگ را مهمان او کند! مریم با این انسان راستین، تا آخر بر سر این گفته می‌ایستد تا سرانجام جنازه معبود خویش را در میان انبوه معشوقها و معشوقه‌های کشته شده، که در گنگ «جاری» اند، می‌یابد. او هنوز هم «در اوج تمنا، نمی‌خواهد»، یعنی آن قدر دوست می‌دارد که متنفر است، و آن قدر متنفر است که دوست می‌دارد. و بین این دو تضادی نیست، بلکه دو احساس بیشتر مکمل یکدیگرند تا متضاد هم. در کنار گنگ، شخصیت برادر لیلیا (دوست و همسایه مریم) ظاهر می‌شود و در یک گفتگوی کوتاه، آشکار می‌شود که برادر کم سن و سال لیلیا هم مریم را دوست می‌دارد، چندانکه عاشق او است. اما می‌بینیم که برادر لیلیا مریم، در میان انبوه مردگان گنگ نیستند، بلکه بر امتداد گنگ قدم می‌زنند. برادر لیلیا فقط حرف دلش را می‌گوید و رد می‌شود و نیازی به شرح و بسط آن نمی‌بیند و حتی منتظر جواب مریم نیز نمی‌شود؛ چرا که او به رغم کم سن و سال بودنش می‌داند

که دوست داشتن نیاز به بحث و استدلال ندارد. این است که جواب خدا حافظی توقع آمیز مریم را هم نمی‌دهد و از بده بستان گریزان است. از این رو، هیچ وقت در میان کشته شدگان گنگ قرار نمی‌گیرد؛ زیرا حقیقتاً عاشق است.

پ. ادغام و تلفیق واقعیت و فرا واقعیت، در داستان، چنان به ظرافت و ملایم صورت گرفته است که خواننده موقع خواندن، در عین اینکه حس می‌کند در برخی جاها فضا غیر واقعی است، اما آن را همچون واقعیتی ملموس می‌پذیرد. حضور فرا واقعیت در داستان، درست مانند حبه قندی است که در لیوانی پر از آب حل شده باشد، به چشم نمی‌آید، هر چند مزه‌اش احساس می‌شود. این چنین، واقعیت و فرا واقعیت در هم می‌آمیزد و فضاها و تصاویری بدیع از دید یک دختر نو جوان که ذهنیتی خاص خود - آمیزه‌ای از بیماری و شعر و خیال و واقعیت - دارد، پدید می‌دهد.

تجسم دیدن خواب در خواب و بیدار نشدن از خواب در خواب، احساسی عینی به خواننده می‌دهد و او را به این گمان می‌کشاند که در واقع این نویسنده است که خود را در مسیر وقوع حوادث قرار داده و او است که خواب می‌بیند و زجر می‌کشد که نمی‌تواند از خواب بیدار شود (ص ۶۳).

ت. پرداخت نسبتاً ضعیف برخی شخصیتها/ذهنیتها، مثل سایه، لیلیا، مادر و تا حدی روح، شاید به دلیل نقش فرعی و نابر جسته‌ای است که آنها در داستان ایفا می‌کنند، همچنانکه پرداخت قوی قهرمان داستان (مریم) به دلیل نقش برجسته او است. صحنه رقت انگیز تنبیه مریم به دست خویش و روح خویش - که در این شکنجه چندان پیش می‌رود که پوست کف دستش را با سیخ داغ بر می‌کند و سرور روی خویش به خون می‌آلاید، خواننده را مدت‌ها به این اندیشه وامی‌دارد که در این پیکار با خویش، آیا واقعاً مریم به مرحله تکوین و شکل گیری یک «انسان برتر» صعود کرده و

حقیقت وجودی خویش را دریافته است؟ یا اینکه او در لابه لای «وجود» خویش، چیزی را که می‌جوید، نمی‌یابد؟ جواب این سؤال در پایان داستان داده می‌شود، آنجا که مریم از کنار گنگ راه می‌افتد، از کنار آدمیانی که بر بالای جنازه‌های معشوقها و معشوقه‌هایشان اشک می‌ریزند. اما مریم اشک نمی‌ریزد. آرام به راه می‌افتد و آرامش و صف نشدنی‌ای در او ایجاد می‌شود. با همه اینها، در پایان داستان، سخنی از پیروزی یا شکست او در این ماجرا به میان نمی‌آید. و اگر چه حوادث پایانی داستان به این سؤال جواب می‌دهد، مریم خود را برتر از همه این حوادث می‌یابد، چنانکه گویی دیگر پیروزی یا شکست چیزی را برای او تغییر نخواهد داد.

پایان داستان، نوعی آغاز برای خواننده است. و در حقیقت، این خواننده است که می‌تواند سبب کاشی ژرف تر و خردورزانه تر کند و برای خود روشن سازد که آیا انسان در این آفرینش خویش شکست می‌خورد یا پیروز می‌شود؟ و در هر صورت، تا چه حد؟ که جواب این سؤال، گرچه شاید برای خواننده مهم باشد، ولی قهرمان داستان از این مرحله فراتر رفته است. و اینکه آیا همیشه انتهای گنگ به آغاز نیل خواهد پیوست، که مردمان، معشوقها و معشوقه‌های خویش را در این آرامگاه سیالشان بدرود گویند «و با احساس آرامشی عجیب، بازگردند تا طرحتی نو در اندازند؟»

پانوشتها:

۱. پری در آبنگه، محمدرضا کاتب، انتشارات لکلیک، ۱۳۷۰، ص ۲۲ و ۲۶.
۲. خط سوم، دکتر صاحب الزمانی، ص ۱۱۱.
۳. خلق انسان من منأصال كالفخار/ آدمی را از گل خشک شده‌ای چون سفال بیا فرید. (سوره الرحمن، آیه ۱۴)
۴. پری در آبنگه، ص ۲۲.
۵. همان، ص ۲۶.
۶. همان، ص ۵۰.
۷. در داستان کتاب مطرح می‌شود که «برای زنده ماندن عاشق (آفریده)، معشوق باید از او متنفر باشد».